

به نام خدا

# سورمه سنگ

نویسنده: عاطفه منجری



انتشارات برکه خورشید

## "یا واهب الهدایا"

عشقت به دلم در آمد و شاد برفت

باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت

گفتم به تکلف دو سه روزی بنشین

بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

## فصل اول

- قربون دستت آقارحمان، نیم کیلو تخم کتان و یه شونه تخم مرغ می خوام!  
آقارحمان خندید و با ابروهایی که بالا می داد تا در خطهای عمیق  
پیشانی اش گم شود، در حین کشیدن تخم کتان، با همان لهجه ی شیرین  
گیلانی اش به شوخی طعنه زد:

- چه قدرم مصرف تخم مرغتون بالاست دخترجان!

کش کلاه حصیری سرمه که از دم غروب پشت شانهاش آویزان بود، با شانها  
بالا انداختنش بیخ گلوش افتاد. با کمک سر انگشتان و گردنی که کج می کرد،  
خود را از خفت افتادن کش بیخ حلقش نجات داد و شوخی جدی گفت:

- مصرف شهپال و تخم طلا و پرحنا بالاست، عزیزم که همه ی عشق و  
علاقه ش به همین فنچولا...

همراهش با آهی مصنوعی اضافه کرد:

- ای کاش منم یه قناری بودم!

و تازه متوجه حضور مشتری دیگری شد که از دقیقه ای پیش شانها به  
شانهاش ایستاده بود. هم زمان، حواس آقارحمان هم به مشتری از راه رسیده

جلب شد و رو به او پرسید "در خدمت، امر بفرما؟" غریبه، اسکناس درشتی را جلوی نگاه آقارحمان گرفت و تقاضای دو نوشیدنی خنک کرد. چشم‌های دختر بی‌اختیار به دستی چسبید که اسکناس را سمت آقارحمان گرفته بود. طرح انگشتانش طوری بود که انگار با وسواسی بی‌نظیر برای کاشت تک‌تک موهای سیاه بر روی بندبندشان، فضای کاشت را کورت بندی کرده‌اند. مطمئناً این دست، همان دست آشنایی بود که ساعتی پیش، جلوی نگاه بهت‌زده‌اش، لیوان کاغذی را در مشتش مچاله کرده بود! علاوه بر کلام آهنگین و خاص تن صدا، این انگشت‌ها مطمئنش می‌کرد که در شناسایی غریبه اشتباهی نکرده است. آقارحمان پول را از دست مرد گرفت و نایلون تخم‌کتان‌ها را روی شانه‌ی تخم‌مرغ‌ها گذاشت و گفت:

- رو چشم دکترم... مشتریمو راه بندازم، بعدش نوبت شما!

دختر از حرف آقارحمان خنده‌اش گرفت، اما سریع لب و لنج بر چید! آقارحمان مرد نازینی بود که تقریباً همه‌ی محلی‌های این ناحیه را می‌شناخت و هر وقت کسی را دکتر یا مهندس خطاب می‌کرد، نشان از غریبه بودن آن شخص در چشمش داشت. هیچ‌کس حتی نمی‌دانست او بر چه اساس چه محکی انتخاب می‌کند که آن غریبه دکتر است یا مهندس! نگاه دختر به کاغذی مانده بود که ارقامی رویش جمع می‌بست و بالاخره آقارحمان با ته خودکار به سرجمع مبلغ زد و پرسید:

- دیگه چیزی لازم نداری سُرْمه‌جان؟!

سرمه با نگاهی به رقم قابل پرداخت، "نه!" گفت و اسکناس‌های توی مشتش را روی پیشخوان گذاشت. هم‌زمان صدای زنگ گوشی‌اش به هوا رفت. نگاهش صفحه‌ی گوشی را واریسی کرد و آه از نهادش بلند شد، شماره ناشناس بود! با اکراه پاسخ داد: از همانی که می‌ترسید به سرش آمده بود! نفس عمیقی گرفت و به اجبار در جواب کسی که پشت خط بود، طوطی وار جواب داد:

- بله برای فروش گذاشتیم! مدل ۷۵، کروکش فابریک پارس خودرو، سقفش با چند تا پیچ و مهره باز و بسته می‌شه، رنگش شامپاینیه، یه کوچولو پوسیدگی داشت که همین اواخر واسه خوشگلی رنگش کردیم، دو تا صندلی

جلوشم با صندلی ۲۰۶ تعویض شده... یه لحظه...

گوشی را بین سر شانه و فکش گرفت و شانه‌ی تخم‌مرغ را از روی پیشخوان مغازه برداشت. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، کدورت خاطر حتی زنگ صدایش را عوض کرده بود:

- فَنیش که سالمه، همین یکی دو ماه پیش دو میلیون خرج تعویض دیفرانسیل کردیم که ارزششو داشت، بیمه نامه‌شم تا آخر بهمنه و هشت سالم تخفیف بیمه داره!

مشتری سمج جیب، بالاخره سوال آخر را هم پرسید و سرمه با گره‌ای که در صدایش افتاده بود، در جوابش گفت:

- دوازده تومن...

شانه تخم‌مرغ را با یک دست از زیر گرفت و گوشی را بین انگشتان از رمق رفته‌ی دست دیگرش چسبید تا سر و شانه‌اش آزاد شود. با خم کردن سر با آقارحمان خداحافظی کرد، بزاق دهانش را بلعید و ناخواسته پشت گوشی اعتراف کرد:

- آگه به اختیار من بود، ده برابر این قیمتت نمی‌فروختمش!

و در کمال ناباوری جواب شنید:

- پس بی‌زحمت آدرس بدید تا با یکی از آشناهام که به مکانیک ماشین وارده، امشب بیایم برای بازدید و یه دوری هم باهاش بزنیم و...

از سوپر بیرون زد و دستپاچه وسط حرف طرف مکالمه‌اش رفت بلکه برای خودش فرصت بخرد:

- امشب که اصلاً شرایطشو ندارم... مشکلی نیست فردا یا پس فردا زنگ بزنم و قرارو فیکس کنیم برای بازدید ماشین؟!

به محض قطع تماس، در جیب را باز کرد و شانه‌ی تخم‌مرغ را روی صندلی کناری گذاشت. آن قدر از این تماس دمغ و دلخور بود که حتی یاد آن غریبه‌ی توی سوپر هم دیگر در ذهنش نمانده بود. گوشی را بی‌حوصله توی جیب مانوتیش انداخت و پشت فرمان نشست. با هر دو دست فرمان جیب را بین انگشت‌هایش فشرد بلکه از جوش و خروش درونی‌اش کم شود. هر کار می‌کرد